شعر رومانی: دانایی و عشق

لوچان بلاگا (Lucian Blaga)

مترجم:کامبیز تشیعی

بلاگا،به سال 1895 در شهر بسیار کوچکی از کشور رومانی‏ دیده به جهان گشود و در 1961 دنیای فانی را وداع گفت،او از شخصیت‏های برجسته فرهنگی رومانی بین دو جنگ جهانی است. تصویر بلاگا بر لوح فرهنگ معاصر این کشور همچنان می‏درخشد.

خارها

بچه بودم

یادم هست یک روز

گلهای سرخی چیدم.

خارهای زیادی داشتند

نخواستم آنها را جدا کنم.

باور داشتم غنچه‏ای هستند

و شکوفا خواهند شد.

و بعد تو را دیدم.

آه،چقدر خار

تو چقدر خار داشتی!

نخواستم آنها را جدا کنم.

باور داشتم شکوفا خواهند شد.

و تمام اینها

امروز به یادم می‏آیند.

و من لبخند می‏زنم

لبخند می‏زنم و روی چمن‏ها

قدم می‏زنم

و در هر نسیم خود را رها می‏کنم.

بچه بودم.

رؤیا

معلق در هوا،بین شاخه‏ها

عنکبوتی

بر تارهایش نگران است.

ماه بیدارش کرده است

چرا ناآرام؟

شاید به خواب دیده

که پرتوی از نور ماه را

او تنیده است

و در تکاپوی بالا رفتن از آن

تا آسمان

بی‏درنگ و بی‏قرار

راه می‏رود.

می‏ترسم

رؤیا بر زمین سقوط کند.

لرزش

آیا مرگ بر بالین من نشسته است؟

در انتهای شب

وقتی ماه مرا می‏نگرد و

بالهای خفاشان

بر پنجره بوسه می‏زنند،

لرزشی را احساس می‏کنم

که از سر،و از تنم می‏گذرد

گویی دستهایی سرد

با انگشتانی منجمد

موهایم را لمس می‏کند.

آیا مرگ بر بالین من است؟

در نور ماه شاید

موهای سفیدم را می‏شمارد.

سه کیفیت

کودک می‏خندد:

دانایی و عشق برای من بازی‏اند

جوان می‏خواند:

بازی و دانایی برای من عشق‏اند.

پیر سکوت می‏کند:

عشق و بازی برای من دانایی‏اند.

غروب پائیز

غروب از قلهء کوهها

برابرهای آتشین فام می‏وزد

و آتش پنهان زیر خاکستر را

شعله‏ور می‏کند.

پرتوی از باختر می‏آید

ناگهان بالهایش را جمعه می‏کند

و یا یک تکان

روی برگ پایان می‏یابد،

اماسنگین است و

برگ سقوط می‏کند.

آه،روح من!

می‏خواهم هرچه عمیقتر در سینه‏ام پنهانت کنم

تا هیچ پرتوی تو را لمس نکند

شاید سقوط کنی!

پائیز است.

پیشنیه

نمی‏دانم کی و کجا

از سایه به نور آمدم

می‏خواهم باور کنم

جهان ترانه‏ای بیش نیست

لبخندزنان

چون غریبه‏ای حیرت زده

خود را کامل حس می‏کنم.

گاه کلماتی می‏گویم که در من

انعکاس نمی‏یابند،

گاه چیزهایی که دوست دارم

به من جواب نمی‏دهند،

چشمانم از رؤیاها و نسیمها پرند.

چون دیگران راه می‏روم

گاه گناهکاری از جهنم

گاه بی‏گناهی از بهشت.

کنار هیزمهای شعله‏ور می‏نشینم

رازهایم را برای نیاکانم

-مردگان کفن و دفن شده-

باز می‏گویم.

هنگام عصر،گاه آرام منتظر می‏مانم

تا همه تاریخ خونین

که قرنها فراموش شده است

به خاطرم آید.

از نان و ماه سپاسگزارم.

روزگارم را با توفان می‏گذرانم.

با کلماتی ماسیده بر لب می‏خوانم

در سکوت،ستارهء بختم را

چون باری سنگین

به شانه دیگری می‏گذارم.